یکی نیست باز از بی نام و ننگ
بدو گفت کای مهتر رزمجوی
چنو باز گردد تو زو باز گرد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج
جو داند که لشکر یکی نیست
فرستاده گفت ای خداوند رخش
که داند که خود جون بود روزگار
جو بشنید رستم برانگیخت رخش
بنی زود مند و بیازد کمند
بینداخت آن تاب داده کمند
جو از دست رستم رها شد کمند
سر شهریار اندر آمد ببند

همی آشتی بهتر آید ز جنگ
جو رزمت سر آمد کنون بزم جو
که اکنون سپه را سر آمد بنرد
بنزدیک من باید و تخت عاج
شتاب سپاه از در تنگ نیست
دشت آهوی تا گذشته بخشش

فرستاده آمد به پیلتن
نداری همانا ز خاقان چین
جو کاموس بر دست تو کشته شد
بتاراج ایران نهاد اسپ روی
ببخشم سر شاه تاج و گنج اسپ
همه دشت مرد است و پیل و سپاه

زبان بر گشاد و دل پر شکن
نگارند که کشته بدل هیچ کین
پسر را زم گوبان همه کشته شد
جه باید کنون لابه و گفت و گوی
همان پیل با تخت عاج و همان
جو خاقان که با تاج و گنج و گاه
که چندین ... گرد از کارزار
منم گفت شیر اوژن تاج بخش
جو بشنید زیشان به دست بند مرا
شد آن شاه چین از روان نا امید

گرفتار شدن خاقان چین بردست رستم

جو روز فسوس است و سکاه نام بند
پسران سواران همی کرد بند

جو خاقان چین در کمند مرا
پیامد بنزدیک پیل سپید



1977.9

Ms Persian 9